



هوالمشمان

این کتاب مجموعه است مشون از
بر کونکل و ریاضین مشتمل است بر اعیاد سلطان
الفصحی حکیم عزیزم و ریاضیات مرشد السالکین
محبوب حضرت باری باباطاهر زاهدانی و ریاضیات
خواجه ابوسعید ابوالخیر و ریاضیات خواجه عبدالقدیر
و قصاید سلیمان ساوجی در علم عروض در زمان حکومت
سیرکار نواب خورشید کاک امیر الامراء و انکلیس
لین کور ز خیر حکمران خط بهند لائال کویت
مجدد مصوناعن الزوال سعی و اہم تمام اقل
الانام میزرا محمد شیرازی تاجر کتب ایران در دور
الحکومہ کلبی در کارخانہ مخبری سمیت الطبیب
عوار شام پذیرفت فی شعبہ

محرم الحرام ۱۲۹۷

مشون



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

پس از سپاس خدا و درود و سپهر که بهست زینت دیوان زیور
 بر ستیزان احادیث حقایق از روایات ادواق هری اللد و مستحجان
 نتایج معارف از بیانات اشکال فطرت اللد و مسترشدان مراحل طلب
 و سرکشگان قوافل در دو تعب پوشیده نامد که ایات حقیقیات
 و اشعار شکر شعرا العارف المحقق کان کو هر ظرافت و کوه بر کان فصاحت
 الحکیم المثاله و المشکله المتوله حکیم عمر المتخلص بنیام نیشابوری حکایت از قلا
 محمد زنی نخور کو اکیب میکند و در جزالت العاظ و رعایت صنایع مدیعی
 هری می از آن خزانة ایست از غرایب جواهر تر صیغ و بدایع اجناس تکمیل بلکه
 هر مصرعی از آن بابی است از نوادر کنایات و تعریض و لطایف مماثلت و تقسیم

در استیاز و در معانی بحریت طویل و در احتوائی عشق حقایق عقد
کامل گناه کتظم العقد بحسن کتفه معناه حسن الماء تحت خطابه و رقی بازگرم
از سخش زیر بر توی آن سخن تویی است تشنگ باقیال الهوی و اطلع
النجما و حل سبیل الناس لیکن باقی علوا و لولا امرعات الصبایه غیره و ان
کثروا اهل الصبایه او قلوا نقلت لغشاق المواجهه اقبلوا ایها علی زانی
و عن غیرها و لولا اما چون نسخه شریفه بدیع عزیز الوجود بود و عرفا و طرفای
معاصر را کمال شوق بلکه عشق بمطالعه آن بود اگر چه در ایران سابقا مطبوع
شده لکن از کثرت تصحیف و تحریف و اسقاط هیچ رایجه از نسخه مذکور در
نیست اما النجیام فاتیما کتخما میهم اری نساء الحمی غیر نساء با فلندال
الانام میرزا محمد شیرازی بعد از رحلت زیاد نسخه کامل و صحیح آنرا در کتابخانه
سلطانی بدست آورده که در حقیقت دو چندان نسخه مطبوعه در ایران
و بعد از رحلت بسیار در مقابل و تصحیح آنرا بر یورطبع در آورده آنکس که بشر
اشنائی است و اندک متاع ما کجا نیست امید است که انشاء الله الرحمن
مقدر جلال افاضل و اهل عرفان باشد و اگر حالات خیریت و حالات ناظم
بر بعضی مجهول باشد آنچه در تواریخ و تذکره ای اهل عرفا مسطور است که حکیم عمر
خیام در یکی از قریبهای نیشابور که از شهرهای خراسان محسوب میشود تولد شده

پرخيام چاورد و زى مسيكر و خيام نيز در او ايل حال عشييه پير را پيش گرفته بود
بين سبب تخلص خود را خيام گذاشت و اين تيز از زوى فروتنى و شكسته
نفسى و غايت حيا صفات پسنديه آنحضرت بود و خاطر حضرتش از
اين كار طول شده اعراض کرده در سنه چهارصد و سى هجرى از وطن خود
بجانب نيشابور عزيمت کرده در آن ايام در نيشابور مدرسه دارالعلوم
بود که سراسر جمیع مدرسهای علوم جهان بود و شهرت آن مدرسه در اقطار
و اطراف عالم سجده بود اکثری از مردمان عاقل و دانا و عالم و قاضی و آئینه
تربیت شده بودند بآنجا عمر خيام در سنه مذکور برای تحصیل علم داخل آن مدرسه
شد معاصر و همدرس عمر خيام در آن عصر دو نفر بودند یکی ابوالقاسم و دیگری
حسن ستاج هر سه در سن شباب اطفال کیدستان و طویل کین گلستان بودند
در میان این سه تن الفت و محبت تامی پیدا شد بقسمی که آنی از هم جدا نبودند
تا روزی این سه یار صاحب دوست موافق مجلسی اراسته بودند و از
هر جا صحبت میداشتند عمر خيام بطور شوخی و خورسندی مزاح اظهار نمود
که دنیا محل امید است اگر لطف خدا شامل حال شود و اقبال یاری
کند هر یکی از ما با درجه عالی برسيم ایا ممکن است اعانت دیگران لازم
دائیم یا شاشوخی تصور خواهد کرد و اول ابوالقاسم باین عهد اعتراف نمود

بعدهن سباح القصة بره فریق دست اخوت عهد و پیمان بجا و مشغول بحصول
تا آنکه بعد از چندی ابوالقاسم کوی سبقت از بکلمان بوده اقیل و قال مدینه
نموده بدربار وی بخت سلطان البارسلان سلجوقی غریت نمود بعد از
چندی تقدیر خداوندی پذیرا و موافقت نمود در شکاه سلطانی در ملک
غشیان بخدمت تکریم مقرر کرد و بطول زمانی کشید که احسن لیاقت و شایستگی خود
محبوب القلوب جمیع دربار سلطانی و منشی حضور خاص سلطان گردید تا آخر اقبال
یاوری نموده در پیر المملکت شد بجا بعد از چندی بدرجه صدارت عظام و لجنه
نظام المملکت مقرر گشت روز بروز در خدمت سلطان بر اعتبار و عزت
او و توقیر او افزوده میشد و شهرت عدل و صفات حمیده حضالش در اطراف
عالم شهرت پیدا کرده عمر خیا م و حسن سباح که از علاقه دنیا و بی بهره بودن از
نظر بدان عهد و پیمان که در عالم طفولیت با خواجه نظام المملکت بسته بودند عازم
دربار سلطان ارسلان شده بعد از ورود و حضرات غلظت و جلالت و مانع جانب
در میان نظام المملکت ملاقات پذیر و پیش و پیش میگردید تا آنکه در نظام المملکت
بجایالت تمام عازم دربار سلطان بود عمر خیا م و حسن سباح در کنار راه ایستاده
بودند در وقت عبور خواجه عمر خیا م با عی میبایست حال خواجه نظام المملکت
تفتحت اندو بار غریز شده که از صدره زمانه چون الف بی بسقت در زبان خود امر کرد

که این هر دو در پیش را بدیوانخانه او برسانند آنجا اسباب لازم
 هماننداری بود و از زمان خواجه بجا آوردند تا آنکه شب نظام الملک از در
 سلطان مراجعت کرده عمر خیام و حسن صباح را طلب سیده با همان سبک
 و سلوک که در آن ایام میکرد با مستحای گرمی پیش آمد بعد از پرسش
 و تسلی هر یک اظهار نمود عهدی که در سالت با شما با بستم همان عهد برقرار است
 اول از خیام پرسید خواهش خود را بگو خیام گفت من مردی هستم
 درویش علم عشق پرستی نبرم شیدانی پیشام روز بدنبال نکویان
 رفتن شب چه پنهان ز تو تا صبح صبح پمانی با اسباب علاقه و بنا
 که دور و راست هیچ میل خاطر ندارم اگر ممکن شود همان قریه که وطن پیش
 منت اورا طیول من بدی که عمر خود را در صرف می و معشوق با سول
 بسر برم دیگر از شما خواهش و تمنائی ندارم پس از آن از حسن پرسید تو
 چه میخواهی گفت حاجی در نماز مت سلطان میخواهم نظام الملک ما و
 و استیجاب حسن را بچند نسبت لیکن از روی مروت و بردگی
 خوانست اورا محروم کند از خواهش هر دو را قبول کرد و خیام
 بگو شنودی تمام بوطن خود رفت و حسن با مور کار دولتی کردید حسن
 صباح نقطه مقابل نظام الملک بود در اندک مدتی در ولحای امرات

و مصاحبین سلطان و سون نامی پیدا کرد تا آنکه یکی از مقربان خام سلطان شد
که مفصل آن در تاریخ روضه الصفا مسطور است منظره را حالات
عمر خیام است که بعد از مراجعت بوطن خود همان عهدی که با خواجه
نظام الملک کرده بود همان را بجا آورد تمام عمر شریف خود را در صحبت
می و معشوق صرف کرد و اسباب شاعری و لزومات آسودگی آنچه
میخواست همیاب و در این است با عیاشات و اشعار او در بر مذاق
لذت و نشاء صهارا و ارو می گویند شبی مجلسی را آسته بود
و جمعی از دوستان و محو شان را بهمانی طلبیده بود و شمع چراغ زیاد
که آشته بود در کمال ازادگی و خسبری مشغول می خوردن بود
در عین عیش که فلک برای همه اشقام میکند بادی آمد شمعها خاموش
شد کوزه می که آشته بود شکست عمر خیام را بسیار اوقات تلخ شد
از روی مستی گفت ابرق می مرا شکستی بستی بر من در عیش را
بستی بر من بر خاک بریختی می ناب مرا غالم بدین مگر تو مستی بستی
گویند بعد از ادای این لطف و بیان چهره اش سیاه شد حریفان
و مریدان مجلس با ندم رمیدند عمر خیام طفت شده ایینه طلب نمود
صورت خود را و کون دیده بخندید و گفت نا کرده کنایه در آن

کیست بگو و آنکس که کند نکر و چون زیست بگو من بد کنم و تو بد
 مکافات دهی پس سسرق میان من و تو چیست بگو فوراً
 صورتش مثل بدر چهارده تمام درخشنده شد همان وقت سر
 بسجده حق گذاشت و جان را بجان آفرین تسلیم کرد وفات او
 در ۱۷۵۰ یا ۱۷۵۱ م بمصر و بعد بمصر بفرستادند و در قباور خواجہ نظام الملک حکایت کنند
 کہ مرابا امام الحکما عمر خیام در باغ اتفاق ملاقات افلاک و در اثنای گفتگو و
 سخن می گفت کہ قبر من در موضعی باشد کہ ہر با و شمال بر او
 کل افشانی کند مرا از سخن او عجب آمد تا انیکہ بعد از
 وفات او بسر مرقدش رفتم کہ بر کنار باغی
 واقع شدہ بود در حمان میوہ دار ہر
 از دیوار بدر کردہ و چندان گل
 و شکوفہ بر سر درختی بود کہ قبر
 او در میان
 کلمات

پنهان بود این است حالات عمر خیام کہ از کتب مورخین

پاریس ترجمہ شدہ واللہ اعلم بالصواب

ن

کتابت جمع است

مشهور از هر دو کتب در این مشتمل است بر
 عیانت السلطان الفصیح حکیم عمر خیام در باعیات مشتمل بر ۱۰۰
 حضرت باری بابا لرستانی در باعیات خواجہ ابو سعید بن ابی خریصی
 و نیز که شایسته این کتابت بسی در تمام اقل الامام اقامیرا
 شیرازی تا برکت ایران در دار الحکومہ علمی سمیت
 انطباع و ارتسام پذیرفت من شهر

محمد الحسین

۱۲۹۶

و صلوات اللہ
 علیہ و علی آله



بسم الله الرحمن الرحيم

کافی رند خرابانی دیوانه ما
 ز آن پیش که پرکنند چانه ما
 کرد دست به نو کینم زود را
 شد تا کنی که می غلامست آنرا
 کرده جسم مانده قانع ما را
 خود دست تکی بس ست مانع ما را
 عالی خوش کن تو این دل سو را
 بسیار باید و نیاید ما را
 در عهد ازل بهشت و دوزخ بر ما
 خوبست که در بهشت نیست ما

آه سیری نداز میخانه ما
 بر نیز که ز کسیم چانه ز می
 گرمی نخوری طعنه مزین ست ما را
 تو خرد بین کنی که من می نخورم
 چون ز آب و گل آفریدیم مانع ما را
 پوسته مرز می همین منع کنی
 چون عهدی شود کسی مانع ما را
 می نوش بنور باوه ای ماه که ماه
 ای کرده لطف و مهر تو صنع خدا
 بومی چو بهشتت و مرا خبری نیست

بت گفت به بت پرست کای عابد
 بر ما بحال خود تجلی کرد است
 بروستی یکی تیغ جوا بست مرا
 پیوسته دل خصم کجا بست مرا
 دانی که چه مدقیت آید بر ما
 خود کس نگرستی و نپرسی بر کز
 می قوت جسم و قوت جانست
 دیگر طلب دینی و عقیقی نکند
 از آتش ما دود کجا بود اینجا
 آنکس که مرا نام حسرت باقی کرد
 بر خیر و پایداری دل ما
 یکت کوزه می پسا یا نوش کنیم
 چون فوت شویم بیاره شویند مرا
 خوابید بروز خشرمایید مرا
 از تاب باده لعل شد گوهر ما
 از بسکه بهمن خوریم می بر سر می

دوله

دوله

دوله

دوله

دوله

دوله

دوله

دانی ز چه روی کشته ساجد ما
 آنکس که زنت ناظر و شاهد ما
 کز روی همه سال قحطی بست مرا
 و ز کله او جام شراب بست مرا
 با این جتنی زلفت از بر ما
 تا پستو چها میکند رو بر سر ما
 می کاشف اسرار نهانست مرا
 بجز عه پر از هر دو جهانست مرا
 وز مایه ماسند و کجا بود اینجا
 در اصل خرابات کجا بود اینجا
 حل کن کجا نوشتن مشکل ما
 زبان پیش که کوزه کنند بگل ما
 تلقین ز شراب و جام گویند مرا
 از خاک در می کرده بویند مرا
 آمد نفع آن دست ما ساق ما
 ما در سر می شدیم و در سر ما

بهر تو حیرین کرد دل حسرم را	دولہ	خرم نبود دل پر از غم را
با تلخی هجرت چکنم عالم را	دولہ	من تلخی عالم بو خوش میگردم
چون لاله رخ و چو سرو بالاست		بر چند که رنگ بوی زیباست
قشاش من از بهر چه آراست	دولہ	معلوم نشد که طربخانه خاک
دم در کش و در کار خدا کن ما را		ای خوابه کی کام روا کن ما را
رو چنان دیده کن رها کن ما را	دولہ	ما راست رویم ولیکن تو گنج نپی
دیوانه شوریده و رسوا با و ا		عاشق هم درون مست و شیدا با و ا
چون مست شویم هر چه با و ا با و ا	دولہ	در شکاری غصه بر خیز خوریم
در رحمت خود بنده نواز است خدا		ساقی قدحی که کار ساز است خدا
کز طاعت خلق پی نیاز است خدا	دولہ	می خور بچار و بار طاعت مغرورش
بشکن بت با بوالصوفیان بر خدا		ساقی نظری به پیکان بر خدا
ما را بوصول خود رسان بر خدا	دولہ	ما ماهی مرده ایم و تو آب حیات
که گاه نه بر دوام خوانند او را		قرآن که بهین کلام خوانند او را
کاندر همه جا دام خوانند او را	دولہ	در خطیایا له آیتی روشن هست
خوشتر ز دل دیده و جاننی تو مرا		ای انگه گزیده جسمانی تو مرا
صد بار عزیز تر از آسینے تو مرا		از جان صنایع عزیز تر چیزی نیست

بهر تو چنین کرد دل حسرم را	دول	خرم نبود دل پر از غم را
با تلخی بجزت چکنم عالم را	دول	من تلخی عالم شو خوش میگردم
چون لاله رخ و چو سرو بالاست	دول	هر چند که رنگ و بوی زیباست
تفاسس من از بهر چه راست	دول	معلوم نشد که طربخانه خاک
دم در کش و در کار خدا کن مارا	دول	ای خواجه کی کام روا کن مارا
رو چرخ دیده کن رها کن مارا	دول	مار است رویم و لیک تو کج تنی
دیوانه شوریده و رسوا با و ا	دول	عاشق همرون مست و شیدا با و
چون مسن شویم هر چه با و ابا و	دول	در شکاری غصه هر چه خوریم
در رحمت خود بنده نواز است خدا	دول	ساقی قدحی که کار ساز است خدا
کز طاعت خلق پی نیاز است خدا	دول	می خور بچار و بار طاعت مفروش
بشکن بیت ابوالحسنان بهر خدا	دول	ساقی نظری به پیکان بهر خدا
مار ابوصالح خورسان بهر خدا	دول	ما ماهی مرده ایم و تو آب حیات
که گاه ز بروام خوانند او را	دول	قرآن که بهین کلام خوانند او را
کاندر همه جا دم خوانند او را	دول	در خطبایه آیتی روشن هست
خوشتر ز دل دیده و جان تو مرا	دول	ای انگه گزیده جسمانی تو مرا
صد بار عزیز تر از آبی تو مرا	دول	از جان صناعت عزیز تر چیزی نیست

امروز ترا دوست رس فرود نیست
 ضایع کن انیدم اردولت شید نیست
 ای سحر فلک خرابی از کینه نیست
 ای سحاک اگر سینه تو بشکافتند
 آن بت که دلم ز بهر اوزار شده است
 من در طلب علاج خود چون گویشم
 هر دل که در و مهر و محبت بهشت
 در دفتر عشق نام هر کس که نوشت
 دوری که آوا آمدن و رفتن باست
 کس می نزد می دین معنی است
 ساقی چو زمانه در شکست من نیست
 که زانکه میان من و تو جام می است
 ما کافر عشقیم و مسلمان دگر است
 از مارخ زرد و جگر پاره طلب
 می خوردن و شاد بودن این نیست
 کهنم بروس و هر کاین تو چیت

دوله

دوله

دوله

دوله

دوله

دوله

دوله

دوله

و اندیشه فروات بجز سود نیست
 کین باقی عمر را به پدا نیست
 پدا و کرمی عاوت و پیرینه نیست
 بس کو هر قیمتی که در سینه نیست
 او جای دگر بجم گرفتار شده است
 چون آنکه طیب است بیمار شده است
 که ساکن مسجد است و در اهل کشت
 از اوز و درخت خار غریب نیست
 انرا نه بدایت نه نهایت پداست
 کین آمدن از کجا و رفتن بجا است
 دنیا بسراچه نیست من نیست
 میدان سخن که حق بدست من نیست
 ما ضعیفیم و سلیمان دگر است
 بازار چه نصب فروشان دگر است
 فارغ بودن ز کفر و دین نیست
 کهادن خرم تو کاین نیست

ستر از همه ناکسان نهان باید داشت
 بنگر که بجان مردمان می پس کنی
 اسرار جهان چنانکه در دفتر ماست
 چون نیست دین مردم تا آن ابدی
 گویند که می باه شعبان رخرواست
 شعبان رجب ماه خدایند و رسول
 چون بشیلد خدمن طرب نهان است
 عالیست میان مستی و بهشاری
 ز آن باوه که عمر را حیاتی دگر است
 بر نه بکنم که کار عالم سمر است
 بر که که غمی ملازم دل شودت
 حال دل دگری باید پرسید
 چشم محققان چه زبها و چه زشت
 پوشیدن پیدلان چه اطلس چه پلاس
 عمری بکل و باد و برفتم بکشت
 از می چون شدیج مرادم حاصل

راز از همه ابهامان نهان باید داشت
 چشم از همه مردمان نهان باید داشت
 کفتن شوان زانکه وبال سمر ماست
 شوان کفتن بر آنچه در خاطر ماست
 نه تیر جیب که آن مه غاض خداست
 ماهی رمضان خوریم کان غامه ماست
 چون مست شوم در ضرورم نقصانست
 من بنده آنکه زندگانی آنست
 پیر کن قدحی کر چه ترا در سمر است
 نش تا کنی که عمر من در گذار است
 یا قصه کار خویش مشکل شودت
 تا خوشدلی تمام حاصل شودت
 مگر که عاشقان چه دوزخ چه بهشت
 زیر سر عاشقان چه بالین و چه پشت
 یک کار من از دور جهان راست نکشت
 از هر چه که شقیتم کند شقیتم گذشت

خیام که خیمه‌های حکمت بید و
 مقرض اجل طناب عمرش بید
 در روی زمین اگر مرا بختت
 گویند ترا وجهی نسر دایست
 یکمشته شراب خورده باشی بیت
 در غیب مائینه آینه نکیت
 خاری که بزیر پای بر جیو ایست
 بر خشت که بر کنکره ایو ایست
 دل ستر حیا ترا کماهی دایست
 امروز که با خودی ندانستی چرخ
 کرازی شخوت هوا خواهی رفت
 سبک چه کسی و از کجا آمده
 نیکی و بدی که در نهاد بشر است
 با چرخ مکن حواله کاندزده عشق
 این کوز چو من عاشق زاری بود است
 این دسته که در گردن او می آویستی

دله

دله

دله

دله

دله

دله

دله

دله

در کوره غم قناد و ناگاه بسوخت
 دلال قضا بر ایگانش بفرخت
 آن وجه می است که پچی رشتت
 در آعه و دستار نه مریم رشتت
 بان تانخی بروز آوینه زوست
 جبار پرست باش رخ روز پرست
 زلف عنقی و ابروی جانانیت
 انگشت وزیری و سر سلطانی است
 در موت هم اسرار الهی دایست
 فردا که ز خود روی چه خواهی دایست
 از من خبری که مینوا خواهی رفت
 میدان که چه مسکنی کجا خواهی رفت
 شادی و غمی که در قضا و قدر است
 چرخ از تو هزار بار پیچاره تر است
 در بند سر زلف نگاری بود است
 دستی است که در گردن یاری بود است

خیا م ز بهر کینه این ماتم چسبیت
 امرا که کینه نگر و غمندان بنود
 هشتاد که روزگار شورانگیز است
 در کام تو که زمانه نوزیمه نهد
 چون آب بچو پار و چون باد بشت
 تا من باشم غم دوروزه بخورم
 طاس فلک از پیش دلار است
 ایمن نفسی ز مرک می توان بست
 تا باز شاشتم من این پای ز دست
 افسوس که در حساب خوابند نهاد
 از برزه پردری همی باید تاخت
 از طاسک چرخ و کعبه تین تقدیر
 با دشمن دوست فعل نیکو بست
 با دوست چه بد کنی شود دشمن تو
 من هیچ ندانم که مرا آنکه سر شست
 جامی دبی و بر بطنی بر لب کشت

دله

دوله

دوله

دوله

دوله

دوله

دوله

دوله

در خوردن غم فایده پیش و کجاست
 غمرا که ز برای کینه آدم چسبیت
 ایمن من شمس که شیخ دوران کیر است
 ز نهار فرو میر که ز بهر آ میر است
 روز در از عمر من تو یکد شست
 روزیکه نیامد است روزیکه گذشت
 اسوده در جهان میدانم کیست
 پس فایده در جهان سفایده چیست
 این چرخ فرومایه مراد است
 عمری که مرانی می معشوقه کشت
 بانیک بد زمانه میاید ساخت
 بر نقش که پیدا شود آن باید ساخت
 بدی کند آنکه نیکیش عادت است
 با دشمن اگر نیک کنی کرد دوست
 از اهل بهشت کرد با دوست
 این هر سه مرا نقد و ترانیه بهشت

ایدل چو نصیب تو همه خون نیست	دله	احوال تو هر لحظه و گر کون شد نیست
ایجان تو درین ششم چکار آمده	دله	چون عاقبت کار تو پروا نیست
با مادر قلب نمیکرد و جفت	دله	چاروب طرب خانیا پاک برفت
پیری ز خرابات برون آمد و گفت	دله	می خور که بمریات میاید جفت
خیام منت بخیمه می ماند راست	دله	سلطان بوحسنت و منزلت و رفقا
فراتش اصل ز بهر و یگر منزل	دله	از پافکنه خمیه که سلطان برخواست
با فاکت از جنگ نذار و عجب است	دله	گر بر سر مانکت نذار و عجب است
قاضی که خرید باوه وقت و وقت	دله	ور مدرسه کرنیک نذار و عجب است
بر جان شریف کوشناسای نیست	دله	واند که بر آنچه آمد از جانکمیست
چیزی که با میرسد از حکم نیست	دله	گویند ز بهر چه می رود پی کن نیست
وارنده چو ترکیب طبایع است	دله	از بهر چه او فکندش اندر کم و کاست
کرنیک آمد شکستن از بهر چه بود	دله	وز نیک نیامد این صو عیب گرا
چون ابر بنور و زرخ لاله شبست	دله	بر خیز و بکام باوه کن عزم و دست
این سبزه که امروز نفاشاکتست	دله	فردا همه از خاک تو بر خواهد دست
فصل کل و طرف چو بار و کبکشت	دله	با یکد و نه تالاجستی جور سرشت
پیش آرد که باوه نونشان صبح	دله	استوده ز مسجد اندو فارغ نگشت

ای می بس لعل یار میدار بدست
 زانشد می لاله قدح بر خور و ار
 عشق ار چه بلاست آن بلا حکم خداست
 چون نیک بد خلق بتقدیر خداست
 آبا و خرابات ز می خوردون باست
 کرم ننگم کماه رحمت چه کند
 نه لایق مسیوم نه خور و کنشت
 چون کافر و دشمن و چون مجنون زشت
 در بر دشتی که لاله زاری بوده است
 هر برک نبش که زمین می روید
 با مانگد از ندومی یار است
 خورشید تو بر روزن ما چون افتد
 چون دی و پری با ییکار گذشت
 امروز با نخبه میرسد خوش همایش
 که خرم و در خور اسباب تو نیست
 من ذات تو را بواجبی کی دانم

زان بیکه شکوف داری اینکار بدست
 کا و رو بخون دل لب یار بدست
 بر حکم خدا طاعت خلق حرامست
 پس روز پس حساب بر بنده حرامست
 خون دو هزار تو به دور کردن باست
 آرایش رحمت از کله کردن باست
 ایرو و اندکل مرا از چه سر شست
 نه دین نه دنیا و نه امید بهشت
 آن لاله ز خون شهر یاری بوده است
 خالیست که بر رخ نگاری بوده است
 عجز از شدم دوست غمخوار است
 کز زده فرو نشت هوا دار است
 شادی و غم و محنت و بیمار گذشت
 کین بر چنانچه آمد از کار گذشت
 و اندیشه من بجز مناجات تو نیست
 و اندوه ذات تو بجز ذات تو نیست